



عنوان کتاب : حجم سبز

نویسنده : سهراب سپهری

سال انتشار: ۱۳۴۶

ما آمده ایم تا از دل خستگی هامان بگوییم و از دلشکستگی هامان

www.Asheghoone.com

از روی پلک شب

شب سرشاری بود.
رود از پای صنوبرها ، تا فراتر می رفت.
دره مهتاب اندود ، و چنان روشن کوه ، که خدا پیدا بود.
در بلندی ها ، ما.
دورها گم ، سطح ها شسته ، و نگاه از همه شب نازک تر.
دست هایت ، ساقه ی سبز پیامی را می داد به من
و سفالینه ی انس ، با نفس هایت آهسته ترک می خورد
و تپش هامان می ریخت به سنگ.
از شرابی دیرین ، شن تابستان در رگ ها
و لعاب مهتاب ، روی رفتارت.
تو شگرف ، تورها ، و برازنده ی خاک
فرصت سبز حیات ، به هوای خنک کوهستان می پیوست.
سایه ها بر می گشت.
و هنوز ، در سر راه نسیم ،
پونه هایی که تکان می خورد ،
جذبه هایی که به هم می ریخت.

روشنی من گل آب

ابری نیست.

بادی نیست.

می نشینم لب حوض:

گردش ماهی ها ، روشنی ، من ، گل ، آب ،
پاکی خوشه ی زیست.

مادرم ریحان می چیند.

نان و ریحان و پنیر ، آسمانی بی ابر ، اطلسی هایی تر.
رستگاری نزدیک : لای گل های حیاط.

نور در کاسه ی مس ، چه نوازش ها می ریزد!
نردبان از سر دیوار بلند ، صبح را روی زمین می آرد.
پشت لبخندی پنهان هر چیز.
روزنی دارد دیوار زمان ، که از آن ، چهره من پیدااست.
چیزهایی هست ، که نمی دانم.
می دانم ، سبزه ای را بکنم خواهم مرد.
می روم بالا تا اوج ، من پر از بال و پرم.
راه می بینم در ظلمت ، من پر از فانوسم.
من پر از نورم و شن
و پر از دار و درخت.
پرم از راه ، از پل ، از رود ، از موج.
پرم از سایه ی برگی در آب:
چه درونم تنهاست.

و پیامی در راه

روزی
خواهم آمد ، و پیامی خواهم آورد.
در رگ ها ، نور خواهم ریخت.
و صدا خواهم در داد : ای سبدهاتان پر خواب! سیب آوردم ، سیب سرخ خورشید.

خواهم آمد ، گل یاسی به گدا خواهم داد.
زن زیبای جذامی را ، گوشواری دیگر خواهم بخشید.
کور را خواهم گفتم : چه تماشا دارد باغ!
دوره گردی خواهم شد، کوچه ها را خواهم گشت، جار خواهم زد: آی شبنم، شبنم، شبنم
رهگذاری خواهد گفت : راستی را ، شب تاریکی است ، کهکشانی خواهم دادش.
روی پل دخترکی بی پاست ، دب کبر را بر گردن او خواهم آویخت.
هر چه دشنام ، از لب ها خواهم برچید.
هر چه دیوار ، از جا خواهم برکند.
رهزنان را خواهم گفت : کاروانی آمد بارش لبخند!
ابر را ، پاره خواهم کرد.
من گره خواهم زد ، چشمان را با خورشید، دل ها را با عشق ، سایه ها را با آب ، شاخه
ها را با باد.
و به هم خواهم پیوست ، خواب کودک را با زمزمه ی زنجره ها.
بادبادک ها ، به هوا خواهم برد.
گلدان ها ، آب خواهم داد.

خواهم آمد ، پیش اسبان ، گاوان ، علف سبز نوازش خواهم ریخت.
مادیانی تشنه ، سطل شبنم را خواهم آورد.
خر فرتوتی در راه ، من مگس هایش را خواهم زد.
خواهم آمد سر هر دیواری ، میخکی خواهم کاشت.
پای هر پنجره ای ، شعری خواهم خواند.
هر کلاغی را ، کاجی خواهم داد.

ما را خواهیم گفت : چه شکوهی دارد غوک!
آشتی خواهیم داد.
آشنا خواهیم کرد.
راه خواهیم رفت.
نور خواهیم خورد.
دوست خواهیم داشت.

ساده رنگ

آسمان ، آبی تر ،
 آب ، آبی تر.
 من درایوانم ، رعنا سر حوض.

رخت می شوید رعنا.
 برگ ها می ریزد.
 مادرم صبحی می گفت : موسم دلگیری است.
 من به او گفتم : زندگانی سیبی است ، گاز باید زد با پوست.

زن همسایه در پنجره اش ، تور می بافد ، می خواند.
 من « ودا » می خوانم ، گاهی نیز
 طرح می ریزم سنگی ، مرغی ، ابری.

آفتابی یکدست.
 سارها آمده اند.
 تازه لادن ها پیدا شده اند.
 من اناری را ، می کنم دانه ، به دل می گویم:
 خوب بود این مردم ، دانه های دلشان پیدا بود.
 می پرد در چشمم آب انار : اشک می ریزم.
 مادرم می خندد.
 رعنا هم.

آب

آب را گل نکنیم:

در فرودست انگار ، کفتری می خورد آب.
یا که در بیشه ی دور ، سیره ای پر می شوید.
یا در آبادی ، کوزه ای پر می گردد.

آب را گل نکنیم:

شاید این آب روان ، می رود پای سپیداری ، تا فروشید اندوه دلی.
دست درویشی شاید ، نان خشکیده فرو برده در آب.

زن زیبایی آمده لب رود ،

آب را گل نکنیم:

روی زیبا دوبرابر شده است.

چه گوارا این آب!

چه زلال این رود!

مردم بالا دست ، چه صفایی دارند!

چشمه هاشان جوشان ، گاوهایشان شیرافشان باد!

من ندیدم دهشان ،

بی گمان پای چپرهاشان جا پای خداست.

ماهتاب آنجا ، می کند روشن پهنای کلام.

بی گمان در ده بالا دست ، چینه ها کوتاه است.

مردمش می دانند ، که شقایق چه گلی است.

بی گمان آنجا آبی ، آبی است.

غنچه ای می شکفتد ، اهل ده باخبرند.

چه دهی باید باشد!

کوچه باغش پر موسیقی باد!

مردمان سر رود ، آب را می فهمند.

گل نکردنش ، ما نیز

آب را گل نکنیم.

در گلستانه

دشت هایی چه فراخ!
 کوه هایی چه بلند!
 در گلستانه چه بوی علفی می آمد!
 من در این آبادی ، پی چیزی می گشتم:
 پی خوابی شاید،
 پی نوری ، ریگی ، لبخندی.

پشت تبریزی ها
 غفلت پاکی بود ، که صدایم می زد.

پای نی زاری ماندم ، باد می آمد ، گوش دادم:
 چه کسی با من ، حرف می زد ؟
 سوسماری لغزید
 راه افتادم.
 یونجه زاری سر راه ،
 بعد جالیز خیار ، بوته های گل رنگ
 و فراموشی خاک.

لب آبی
 گیوه ها را کندم ، و نشستم ، پاها در آب:
 « من چه سبزم امروز
 و چه اندازه تنم هوشیار است!
 نکند اندوهی ، سر رسد از پس کوه.
 چه کسی پشت درختان است ؟
 هیچ ، می چرد گاوی در کرد.
 ظهر تابستان است.
 سایه ها می دانند ، که چه تابستانی است.
 سایه هایی بی لک ،

گوشه ای روشن و پاک ،
کودکان احساس ! جای بازی اینجاست.

زندگی خالی نیست:

مهربانی هست ، سیب هست ، ایمان هست.

آری

تا شقایق هست زندگی باید کرد.

در دل من چیزی است ، مثل یک بیشه ی نور ، مثل خواب دم صبح

و چنان بی تابم ، که دلم می خواهد

بدوم تاته دشت ، بروم تا سر کوه.

دورها آوایی است ، که مرا می خواند.»

غربت

ماه بالای سر آبادی است ،
 اهل آبادی در خواب.
 روی این مهتابی ، خشت غربت را می بوییم.
 باغ همسایه چراغش روشن ،
 من چراغم خاموش
 ماه تابیده به بشقاب خیار ، به لب کوزه ی آب.

غوک ها می خوانند.
 مرغ حق هم گاهی.

کوه نزدیک من است : پشت افراها ، سنجد ها.
 ویابان پیدا است.
 سنگ ها پیدا نیست ، گلچه ها پیدا نیست.
 سایه هایی از دور ، مثل تنهایی آب ، مثل آواز خدا پیدا است.

نیمه شب باید باشد.
 دب کبر آن است : دو وجب بالاتر از بام.
 آسمان آبی نیست ، روز آبی بود.

یاد من باشد فردا بروم باغ حسن گوجه و قیسی بخرم.
 یاد من باشد فردا لب سلخ ، طرحی از بزها بردارم ،
 طرحی از جارو ها ، و سایه هاشان در آب.
 یاد من باشد ، هر چه پروانه که می افتد در آب ، زود از آب درآرم.
 یاد من باشد کاری نکنم ، که به قانون زمین بر بخورد.
 یاد من باشد فردا لب جوی ، حوله ام را هم با چوبه بشویم.
 یاد من باشد تنها هستم.
 ماه بالای سر تنهایی است.

پیغام ماهی ها

رفته بودم سر حوض
تا ببینم شاید ، عکس تنهایی خود را در آب ،
آب درحوض نبود.

ماهیان می گفتند:

« هیچ تقصیر درختان نیست.»

ظهر دم کرده ی تابستان بود،
پسر روشن آب ، لب پاشویه نشست
و عقاب خورشید ، آمد او را به هوا برد که برد.

به درک راه نبردیم به اکسیژن آب.

برق از پولک ما رفت که رفت.

ولی آن نور درشت،

عکس آن میخک قرمز در آب

که اگر باد می آمد دل او ، پشت چین های تغافل می زد،
چشم ما بود.

روزی بود به اقرار بهشت.

تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی ، همت کن
و بگو ماهی ها ، حوضشان بی آب است.

باد می رفت به سر وقت چنار.

من به سر وقت خدا می رفتم.

نشانی

برای ابوالقاسم سعیدی

« خانه ی دوست کجاست ؟ » در فلق بود که پرسید سوار.
آسمان مکثی کرد.

رهگذر شاخه ی نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت :

« نرسیده به درخت،

کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است

و در آن عشق به اندازه ی پره‌ای صداقت آبی است.

می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ ، سر بدر می آرد،

پس به سمت گل تنهایی می پیچی،

دو قدم مانده به گل،

پای فواره ی جاوید اساطیر زمین می مانی

و تو را ترسی شفاف فرا می گیرد.

در صمیمیت سیال فضا ، خش خشی می شنوی:

کودکی می بینی

رفته از کاج بلندی بالا ، جوجه بردارد از لانه ی نور

و از او می پرسی

خانه دوست کجاست؟»

واحه ای در لحظه

به سراغ من اگر می آید،
 پشت هیچستانم.
 پشت هیچستان جایی است.
 پشت هیچستان رگ های هوا ، پر قاصدهایی است
 که خبر می آرند ، از گل وا شده ی دورترین بوته ی خاک.
 روی شن ها هم ، نقش های سم اسبان سواران ظریفی است که صبح
 به سرتپه ی معراج شقایق رفتند.
 پشت هیچستان ، چتر خواهش باز است:
 تا نسیم عطشی در بن برگی بدود،
 زنگ باران به صدا می آید.
 آدم اینجا تنهاست
 و در این تنهایی ، سایه نارونی تا ابدیت جاری است.

به سراغ من اگر می آید
 نرم و آهسته بیایید ، مبادا که ترک بردارد
 چینی نازک تنهایی من.

پشت دریاها

قایقی خواهم ساخت ،
خواهم انداخت به آب.
دور خواهم شد از این خاک غریب
که در آن هیچ کسی نیست که در بیشه ی عشق
قهرمانان را بیدار کند.

قایق از تور تهی
و دل از آرزوی مروارید،
همچنان خواهم راند.
نه به آبی ها دل خواهم بست
نه به دریا - پریانی که سر از آب بدر می آرند
و در آن تابش تنهایی ماهی گیران
می فشاندند فسون از سر گیسوهاشان.

همچنان خواهم راند.
همچنان خواهم خوان:د
« دور باید شد ، دور.
مرد آن شهر اساطیر نداشت.
زن آن شهر به سرشاری یک خوشه ی انگور نبود.
هیچ آینه ی تالاری ، سرخوشی ها را تکرار نکرد.
چاله آبی حتی ، مشعلی را ننمود.
دور باید شد ، دور.
شب سرودش را خواند،
نوبت پنجره هاست.»

همچنان خواهم خواند.

همچنان خواهم راند.

پشت دریاها شهری است

که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است.

بام ها جای کبوترهایی است ، که به فواره ی هوش بشری می نگرند.

دست هر کودک ده ساله ی شهر ، شاخه معرفتی است.

مردم شهر به یک چینه چنان می نگرند

که به یک شعله ، به یک خواب لطیف.

خاک ، موسیقی احساس تو را می شنود

و صدای پر مرغان اساطیر می آید در باد.

پشت دریاها شهری است

که در آن وسعت خورشید به اندازه ی چشمان سحرخیزان است.

شاعران وارث آب و خرد و روشنی اند.

پشت دریاها شهری است!

قایقی باید ساخت.

تپش سایه دوست

تا سواد قریه راهی بود.
چشم های ما پر از تفسیر ماه زنده ی بومی،
شب درون آستین هامان.

می گذشتیم از میان آبکندی خشک.
از کلام سبزه زاران گوش ها سرشار،
کوله بار از انعکاس شهرهای دور.
منطق زبر زمین در زیر پا جاری.

زیر دندان های ما طعم فراغت جابجا می شد.
پای پوش ما که از جنس نبوت بود ما را با نسیمی از زمین می کند.

چو بدست ما به دوش خود بهار جاودان می برد.
هر یک از ما آسمانی داشت در هر انحنای فکر.
هر تکان دست ما با جنبش یک بال مجذوب سحر می خواند.
جیب های ما صدای جیک جیک صبح های کودکی می داد.
ما گروه عاشقان بودیم و راه ما
از کنار قریه های آشنا با فقر
تا صفای بیکران می رفت.

بر فراز آبگیری خودبخود سرها همه خم شد:
روی صورت های ما تبخیر می شد شب
و صدای دوست می آمد به گوش دوست.

صدای دیدار

با سبد رفتم به میدان ، صبحگاهی بود.
 میوه ها آواز می خواندند.
 میوه ها در آفتاب آواز می خواندند.
 در طبق ها ، زندگی روی کمال پوست ها خواب سطوح جاودان می دید.
 اضطراب باغ ها در سایه ی هر میوه روشن بود.
 گاه مجهولی میان تابش به ها شنا می کرد.
 هر اناری رنگ خود را تا زمین پارسیان گسترش می داد.
 بنیش هم شهریان ، افسوس ،
 بر محیط رونق نارنج ها خط مماسی بود.

من به خانه بازگشتم ، مادر پرسید:
 میوه از میدان خریدی هیچ ؟
 - میوه های بی نهایت را کجا می شد میان این سبد جا داد ؟
 - گفتم از میدان بخر یک من انار خوب.
 - امتحان کردم اناری را
 انبساطش از کنار این سبد سر رفت.
 - به چه شد ، آخر خوراک ظهر...
 ... -
 ظهر از آئینه ها تصویر به تا دوردست زندگی می رفت.

شب تنهایی خوب

گوش کن ، دورترین مرغ جهان می خواند .
شب سلیس است ، و یکدست ، و باز.
شمعدانی ها
و صدا دار ترین شاخه ی فصل ، ماه را می شنوند.

پلکان جلو ساختمان،
در فانوس به دست
و در اسراف نسیم،

گوش کن ، جاده صدا می زند از دور قدمهای تو را.
چشم تو زینت تاریکی نیست.
پلکها را بتکان ، کفش به پا کن ، و بیا.
و بیا تا جایی ، که پر ماه به انگشت تو هشدار دهد
و زمان روی کلوخی بنشیند با تو
و مزامیر شب اندام تو را ، مثل یک قطعه ی آواز به خود جذب کنند.
پارسایی است در آن جا که تو را خواهد گفت:
بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه ی عشق تر است.

سوره تماشا

به تماشا سوگند
و به آغاز کلام
و به پرواز کبوتر از ذهن
واژه ای در قفس است.

حرف هایم ، مثل یک تکه چمن روشن بود.
من به آنان گفتم:
آفتابی لب درگاه شماست
که اگر در بگشایید به رفتار شما می تابد.

و به آنان گفتم:
سنگ آرایش کوهستان نیست
همچنانی که فلز ، زیوری نیست به اندام کلنگ.
در کف دست زمین گوهر ناپیدایی است
که رسولان همه از تابش آن خیره شدند
پی گوهر باشید.
لحظه ها را به چراگاه رسالت ببرید.

و من آنان را ، به صدای قدم پیک بشارت دادم
و به نزدیکی روز ، و به افزایش رنگ.
به طنین گل سرخ ، پشت پرچین سخن های درشت.

و به آنان گفتم:
هر که در حافظه ی چوب بنید باغی
صورتش در وزش بیشه ی شور ابدی خواهد ماند.
هر که با مرغ هوا دوست شود
خوابش آرام ترین خواب جهان خواهد بود.

آنکه نور از سر انگشت زمان برچیند
می گشاید گره ی پنجره ها را با آه.

زیر بیدی بودیم.

برگی از شاخه ی بالای سرم چیدم ، گفتم:
چشم را باز کنید ، آیتی بهتر از این می خواهید ؟
می شنیدم که به هم می گفتند:
سحر میداند ، سحر!

سر هر کوه رسولی دیدند
ابر انکار به دوش آوردند.
باد را نازل کردیم
تا کلاه از سرشان بردارد.
خانه هاشان پر داوودی بود،
چشمشان را بستیم.
دستشان را نرساندیم به سرشاخه ی هوش.
جیبشان را پر عادت کردیم.
خوابشان را به صدای سفر آینه ها آشفتم.

پره‌های زمزمه

مانده تا برف زمین آب شود.
مانده تا بسته شود این همه نیلوفر وارونه ی چتر.
ناتمام است درخت.
زیر برف است تمنای شنا کردن کاغذ در باد
و فروغ تر چشم حشرات
و طلوع سر غوک از افق درک حیات.

مانده تا سینی ما پرشود از صحبت سنبوسه و عید.
در هوایی که نه افزایش یک ساقه طنینی دارد
و نه آواز پری می رسد از روزن منظومه ی برف
تشنه ی زمزمه ام.
مانده تا مرغ سرچینه ی هذیانی اسفند صدا بردارد.
پس چه باید بکنم
من که در لخت ترین موسم بی چهچه سال
تشنه ی زمزمه ام؟

بهتر آن است که برخیزم
رنگ را بردارم
روی تنهایی خود نقشه ی مرغی بکشم.

ورق روشن وقت

از هجوم روشنایی شیشه های درتکان می خورد.
صبح شد ، آفتاب آمد.
چای را خوردیم روی سبزه زار میز.

ساعت نه ابر آمد ، نرده ها تر شد.
لحظه های کوچک من زیر لادن ها نهان بودند.
یک عروسک پشت باران بود.

ابرها رفتند.
یک هوای صاف ، یک گنجشک ، یک پرواز.
دشمنان من کجا هستند ؟
فکر می کردم:
در حضور شمعدانی ها شقاوت آب خواهد شد.

در گشودم : قسمتی از آسمان افتاد در لیوان آب من.
آب را با آسمان خوردم.
لحظه های کوچک من خواب های نقره می دیدند.
من کتابم را گشودم زیر سقف ناپدید وقت.

نیمروز آمد
بوی نان از آفتاب سفره تا ادراک جسم گل سفر می کرد.
مرتع ادراک خرم بود.

دست من در رنگ های فطری بودن شناور شد:
پرتقالی پوست می کندم.

شهر در آینه پیدا بود.
دوستان من کجا هستند ؟
روزهاشان پرتقالی باد!

پشت شیشه تا بخواهی شب
در اتاق من طنینی بود از برخورد انگشتان من با اوج،
در اتاق من صدای کاهش مقیاس می آمد.
لحظه های کوچک من تا ستاره فکر می کردند.
خواب روی چشم هایم چیزهایی را بنا می کرد:
یک فضای باز ، شن های ترنم ، جای پای دوست...

آفتابی

صدای آب می آید ، مگر در نهر تنهایی چه می شویند ؟
لباس لحظه ها پاک است.
میان آفتاب هشتم دی ماه
طنین برف ، نخ های تماشا ، چکه های وقت.
طراوت روی آجرهاست ، روی استخوان روز.
چه میخواهیم ؟
بخار فصل گرد واژه های ماست.
دهان گلخانه ی فکر است.

سفرهایی تو را در کوچه هاشان خواب می بینند.
تو را در قریه های دور مرغانی به هم تبریک می گویند.

چرا مردم نمی دانند
که لادن اتفاقی نیست،
نمی دانند در چشمان دم جنبانک امروز برق آب های شط دیروز است ؟
چرا مردم نمی دانند
که در گل های ناممکن هوا سرد است؟

جنبش واژه زیست

پشت کاجستان ، برف.

برف ، یک دسته کلاغ.

جاده یعنی غربت.

باد ، آواز ، مسافر ، و کمی میل به خواب.

شاخ پیچک ، و رسیدن ، و حیاط.

من ، و دلتنگ ، و این شیشه ی خیس.

می نویسم ، و فضا.

می نویسم ، و دو دیوار ، و چندین گنجشک.

یک نفر دلتنگ است.

یک نفر می بافد.

یک نفر می شمرد.

یک نفر می خواند.

زندگی یعنی: یک سار پرید.

از چه دلتنگ شدی ؟

دلخوشی ها کم نیست : مثلا این خورشید،

کودک پس فردا،

کفتر آن هفته.

یک نفر دیشب مرد

و هنوز ، نان گندم خوب است

و هنوز ، آب می ریزد پایین ، اسب ها می نوشند

قطره ها در جریان،

برف بردوش سکوت

و زمان روی ستون فقرات گل یاس.

از سبز به سبز

من در این تاریکی
فکر یک بره ی روشن هستم
که بیاید علف خستگی ام را بچرد.

من در این تاریکی
امتداد تر بازوهایم را
زیر بارانی می بینم
که دعاهاى نخستین بشر را ترکرد.

من در این تاریکی
درگشودم به چمن های قدیم ،
به طلایی هایی ، که به دیوار اساطیر تماشا کردیم.

من در این تاریکی
ریشه ها را دیدم
و برای بته ی نارس مرگ آب را معنی کردم.

ندای آغاز

کفش هایم کو ،
 چه کسی بود صدا زد : سهراب ؟
 آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ.
 مادرم در خواب است.
 و منوچهر و پروانه و شاید همه ی مردم شهر.
 شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه ها می گذرد
 و نسیمی خنک از حاشیه ی سبز پتو خواب مرا می روبد.
 بوی هجرت می آید:
 بالش من پر آواز پر چلچله ها ست.

صبح خواهد شد
 و به این کاسه ی آب
 آسمان هجرت خواهد کرد.

باید امشب بروم.

من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم
 حرفی از جنس زمان نشنیدم.
 هیچ چشمی ، عاشقانه به زمین خیره نبود.
 کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد.
 هیچ کس زاغچه ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت.
 من به اندازه ی یک ابر دلم می گیرد
 وقتی از پنجره می بینم حوری
 - دختر بالغ همسایه -
 پای کمیاب ترین نارون روی زمین
 فقه می خواند.

چیزهایی هم هست ، لحظه هایی پر اوج
(مثلا شاعره ای را دیدم
آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش
آسمان تخم گذاشت.
و شبی از شب ها
مردی از من پرسید
تا طلوع انگور ، چند ساعت راه است ؟)
باید امشب بروم.

باید امشب چمدانی را
که به اندازه ی پیراهن تنهایی من جا دارد ، بردارم
و به سمتی بروم
که درختان حماسی پیداست،
رو به آن وسعت بی واژه که همواره مرا می خواند.
یک نفر باز صدا زد : سهراب!
کفش هایم کو؟

به باغ همسفران

صدا کن مرا.
صدای تو خوب است.
صدای تو سبزینه ی آن گیاه عجیبی است
که در انتهای صمیمیت حزن می روید.

در ابعاد این عصر خاموش
من از طعم تصنیف درمتن ادراک یک کوچه تنهاترم.
بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است.
و تنهایی من شبیخون حجم تو را پیش بینی نمی کرد.
و خاصیت عشق این است.

کسی نیست ،
بیا زندگی را بدزدیم ، آن وقت
میان دو دیدار قسمت کنیم.
بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم.
بیا زودتر چیزها را ببینیم.
ببین ، عقربک های فواره در صفحه ی ساعت حوض
زمان را به گردی بدل می کنند.
بیا آب شو مثل یک واژه در سطر خاموشی ام.
بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را.

مرا گرم کن
(و یک بار هم در بیابان کاشان هوا ابر شد
و باران تندی گرفت
و سردم شد ، آن وقت در پشت یک سنگ،
اجاق شقایق مرا گرم کرد.)

در این کوچه هایی که تاریک هستند
 من از حاصل ضرب تردید و کبریت می ترسم.
 من از سطح سیمانی قرن می ترسم.
 بیا تا نترسم من از شهرهایی که خاک سیاشان چراگاه جرثقیل است.
 مرا باز کن مثل یک در به روی هبوط گلابی در این عصر معراج پولاد.
 مرا خواب کن زیر یک شاخه دور از شب اصطکاک فلزات.
 اگر کاشف معدن صبح آمد ، صدا کن مرا.
 و من ، در طلوع گل یاسی از پشت انگشت های تو ، بیدار خواهم شد.
 و آن وقت
 حکایت کن از بمب هایی که من خواب بودم ، و افتاد.
 حکایت کن از گونه هایی که من خواب بودم ، و تر شد.
 بگو چند مرغابی از روی دریا پریدند.
 در آن گیر و داری که چرخ زره پوش از روی رویای کودک گذر داشت.
 قناری نخ زرد آواز خود را به پای چه احساس آسایشی بست.
 بگو در بنادر چه اجناس معصومی از راه وارد شد.
 چه علمی به موسیقی مثبت بوی باروت پی برد.
 چه ادراکی از طعم مجهول نان در مذاق رسالت تراوید.
 و آن وقت من ، مثل ایمانی از تابش « استوا » گرم
 تو را در سر آغاز یک باغ خواهم نشانید.

دوست

بزرگ بود
 و از اهالی امروز بود
 و باتمام افق های باز نسبت داشت
 و لحن آب و زمین را چه خوب می فهمید.
 صداس به شکل حزن پریشان واقعیت بود.
 و پلک هاش مسیر نبض عناصر را
 به ما نشان داد.
 و دست هاش
 هوای صاف سخاوت را
 ورق زد
 و مهربانی را
 به سمت ما کوچاند
 به شکل خلوت خود بود
 و عاشقانه ترین انحنای وقت خودش را
 برای آینه تفسیر کرد.
 و او به شیوه ی باران پر از طراوت تکرار بود.
 و او به سبک درخت
 میان عافیت نور منتشر می شد.
 همیشه کودکی باد را صدا می کرد.
 همیشه رشته ی صحبت را
 به چفت آب گره می زد.
 برای ما ، یک شب
 سجود سبز محبت را
 چنان صریح ادا کرد
 که ما به عاطفه ی سطح خاک دست کشیدیم
 و مثل یک لهجه ی یک سطل آب تازه شدیم.

و بارها دیدیم
که با چه قدر سبد
برای چیدن یک خوشه ی بشارت رفت.

ولی نشد
که روبروی وضوح کبوتران بنشیند
و رفت تا لب هیچ
و پشت حوصله ی نورها دراز کشید
و هیچ فکر نکرد
که ما میان پریشانی تلفظ درها
برای خوردن یک سیب
چقدر تنها ماندیم.

همیشه

عصر

چند عدد سار

دور شدند از مدار حافظه ی کاج.

نیکی جسمانی درخت به جا ماند.

عفت اشراق روی شانه ی من ریخت.

حرف بزن ، ای زن شبانه ی موعود!

زیر همین شاخه های عاطفی باد

کودکی ام رابه دست من بسپار.

در وسط این همیشه های سیاه

حرف بزن ، خواهر تکامل خوشرنگ!

خون مرا پرکن از ملایمت هوش.

نبض مرا روی زبری نفس عشق

فاش کن.

روی زمین های محض

راه برو تا صفای باغ اساطیر.

در لبه ی فرصت تلالو انگور

حرف بزن ، حوری تکلم بدوی!

حزن مرا در مصب دور عبارت

صاف کن.

در همه ی ماسه های شور کسالت

حنجره ی آب را رواج بده.

بعد

دیشب شیرین پلک را

روی چمن های بی تموج ادراک

پهن کن.

تا نبض خیس صبح

آه ، در ایثار سطح ها چه شکوهی است!
ای سرطان شریف عزلت!
سطح من ارزانی تو باد!

یک نفر آمد
تا عضلات بهشت
دست مرا امتداد داد.
یک نفر آمد که نور صبح مذاهب
در وسط دگمه های پیرهنش بود.
از علف خشک آیه های قدیمی
پنجره می بافت.
مثل پرویزهای فکر جوان بود.
حنجره اش از صفات آبی شط ها
پر شده بود.
یک نفر آمد کتاب های مرا برد.
روی سرم سقفی از تناسب گل ها کشید.
عصر مرا با دریچه های مکرر وسیع کرد.
میز مرا زیر معنویت باران نهاد.
بعد ، نشستیم.
حرف زدیم از دقیقه های مشجر،
از کلماتی که زندگانی شان ، در وسط آب می گذشت.
فرصت ما زیر ابرهای مناسب
مثل تن گیج یک کبوتر ناگاه
حجم خوشی داشت.

نصفه شب بود از تلاطم میوه
طرح درختان عجیب شد.
رشته ی مرطوب خواب ما به هدر رفت.
بعد
دست در آغاز جسم آب تنی کرد.
بعد ، در احشای خیس نارون باغ
صبح شد.